

جنایی و هنر

اعظم سبحانیان

آقای فرمند، معلم ادبیات، دو جدول کشید روی تخته و بالای آن‌ها نوشت: جنایی و طنز.

بعد هم نام‌های ما را به دلخواه خودش نوشت زیر آن‌ها و گفت: «خب هفته دیگه به داستان با همین موضوع‌ها بنویسید.» بعد هم گفت: «می‌تونید از تجربه‌های زیسته خودتون هم کمک بگیرید.»

اسم مرا نوشته بود توی ردیف جنایی. دستم را شکل تفنگ کردم و گذاشتم روی شقیقه علی و گفتم: «بنگ بنگ!» علی هم با خنده برایم با انگشت‌هایش شکل قلب درست کرد.

کمی توی اینترنت در مورد داستان‌های جنایی جست‌وجو کردم، ولی من در چیزی که استعداد نداشتم نوشتن داستان بود؛ چه برسد به اینکه جنایی هم بنویسم. ژست نویسنده‌ها را هم گرفتم؛ هی نوشتم و چند تا کاغذ مچاله کردم و انداختم توی سطل زباله، ولی نشد که نشد.

فردای آن روز نان خریده بودم. پیچیدم به کوچه‌مان. غروب بود و کوچه دراز ما خلوت. ناگهان «آقای مرموز» جلویم ظاهر شد. این اسمی بود که اهل کوچه روی او گذاشته بودند. چون او با هیچ کسی رفت و آمد نداشت. حتی به اهالی سلام نمی‌کرد. خیلی مشکوک بود. می‌گفتند بیش‌تر شب‌ها از خانه بیرون می‌رود و حتی گاهی صداهای عجیب و غریبی از خانه‌اش به گوش می‌رسد. همین حرف‌ها کافی بود که ترس من با دیدنش در آن کوچه خلوت دوچندان شود. آب دهانم را قورت دادم و پشت سرم را نگاه کردم. هیچ کسی توی کوچه نبود. درست موقعی که می‌خواستم از کنارش رد شوم، نمی‌دانم چرا از ترس نان را گرفتم طرفش و گفتم: «سلام! بفرمایید.»

با ایستادن آقای مرموز قلب من هم ایستاد. کلاه نقاب‌دار سیاهش را کمی بالاتر برد و لبخند کم‌رنگی نشست روی لب‌های پوسته‌پوسته شده‌اش. داشتم در دلم به خودم لعنت می‌فرستادم که دستش را جلو آورد و تکه‌ای از نان سنگک را کند. بعد با انگشت‌های استخوانی‌اش به شانهام زد و رفت.

بدون اینکه کلامی حرف بزند و حتی تشکر کوچکی بکند رفت. من هم با عجله به طرف خانه رفتم. آن شب به قدری جوزه شده بودم که شروع کردم به نوشتن. این طوری بود که وقتی پسر داستانم نان را به مرد مرموز تعارف کرد، مرد مرموز به لباسش چنگ زد و او را کشان‌کشان به خانه‌اش برد. خانه‌اش به حدی آشفته و کثیف بود که پسر حالت تهوع گرفت. او یک عالمه لباس‌های سیاه، کلاه و عینک داشت که همه جا ریخته شده بودند. پسر وقتی به خود آمد، مرد مرموز رفته بود و همه درها را قفل کرده بود. به نظر خودم خیلی هم زیادی جنایی شده بود. حالا باید پلیسی کاراگاهی توی داستان پیدا می‌شد تا هیجان داستان بیشتر بشود.

فردای آن روز وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدم، کنار اولین ستون خانه‌مان مرد مرموز را دیدم که ایستاده بود. تمام چیزهایی که نوشته بودم، مثل فیلم از جلوی چشمانم رد شد. دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. مرد مرموز با نزدیک شدن من کلاهش را بالا برد، دو قدم بلند به طرفم برداشت و ناگهان دستش را از جیب کتش درآورد و به طرفم دراز کرد. بدون معطلی پا به فرار گذاشتم و تا خانه یک‌نفس دویدم. حالا مرد مرموز مثل زامبی‌های توی بازی داشت

تصویرگر: طاهر شعبانی

به طرفم می آمد که طعمه اش را ببرد. با عجله در را باز کردم و پریدم توی خانه. بابا با دیدنم گفت: «چی شده؟»

چند لحظه بعد سایه مرد مرموز از توی شیشه در نمایان شد. اشاره کردم و گفتم: «این ... این ... اون آقای مرموز!»

بابا که رفت سمت در گفتم: «باز نکن! باز نکن! این آقای مرموز.»

بابا با تعجب گفت: «خب باشه بنده خدا.»

و رفت سمت در و چند لحظه بعد برگشت و گفت: «این بسته شکلات پشت میله در بود. کسی هم نبود! مطمئنی خودش بود؟»

گفتم: «نبودش؟ غیبش زده بود؟»

بابا گفت: «غیبش زده بود چیه؟ خب لابد رفته توی خونه اش.»

– به این سرعت! غیرطبیعی نیست؟

بعد برای بابا جریان نان تعارف کردن را گفتم.

بابا گفت: «همین دیگه، برای تشکر از شکلات آورده.»

گفتم: «الکی می خواد اعتماد ما رو جلب کنه تا یه جایی حساب من رو برسه.»

بابا چشم غره ای رفت و گفت: «برای مردم داستان سر هم نکن پسر!»

آن شب داستان جلو نمی رفت. مرد مرموز کاری کرده بود که همه داستان مرا به هم ریخته بود. می خواستم این طور بنویسم که مرد مرموز پسر را با شکلات مسموم کرد، ولی وقتی چشمم به بسته بندی شیک شکلات افتاد، این فکر را از ذهنم پاک کردم و یک نفس شروع کردم به خوردن. فردا عصر من و بابا توی پارک محله، مشغول ورزش بودیم. تیم والیبال مدرسه ما قرار بود با مدرسه ای دیگر مسابقه بدهد. معلم ورزش گفته بود توی پارک جمع بشوید و تمرین کنید. ناگهان سرو کله آقای مرموز پیدا شد.

به بابا گفتم: «به نظرت مرموز نیست! چه جوری می فهمه ما کجا هستیم؟»

بابا خندید و گفت: «قضیه رو پیچیده نکن. مگه پارک فقط مال ماست؟!»

مرد مرموز آمد و کمی دورتر از ما نشست روی نیمکت. یک لحظه نگاهمان به هم افتاد. به من خندید و دستش را برآیم تکان داد. بعد بلند شد و سلاته سلاته از پارک بیرون رفت. آن شب هم نتوانستم چیز بدی در مورد مرد مرموز داستانم بنویسم. تا می خواستم چیزی بنویسم، مرد مرموز واقعی جلویم ظاهر می شد. برایم دست تکان می داد و لبخند می زد.

روز بعد هم دوباره سروکله اش توی پارک پیدا شد. قلبم با دیدنش تندتند زد. این بار آمد و نشست روی نیمکتی که نزدیک ما بود. به بابا اشاره کردم. بابا دست از ورزش کشید و رفت پیشش. باور کردنی نبود. به هم دست دادند. بابا کنارش روی نیمکت نشست. مرد مرموز چند کلمه حرف زد و بعد رفت.

کنجکاو شده بودم. به سرعت رفتم پیش بابا و گفتم: «چی گفت؟»

بابا گفت: «هیچی، یه سلام و احوال پرسی. ظاهراً تنه است و کسی رو نداره.»

وقتی عصر روز بعد با یک توپ در دستش آمد، به بابا گفتم: «بازم که اینجاست!»

بابا گفت: «خودم گفتم بیاد. مگه دلتون نمی خواد والیبالتون خوب بشه؟ این آقا یکی از بهترین بازیکن های والیبال بوده. گفته می یاد باهاتون تمرین می کنه.»

بله! آن شب کل داستان جنایی من شده بود یک داستان احساسی و غم انگیز. آن طور که بابا گفت: «مرد مرموز که حالا اسمش آقای استوار بود، در گذشته آدم خوش اخلاقی نبوده؛ به طوری که همه حتی همسرش او را ترک کرده بود. شغلش را از دست داده و همین باعث شده بود که از آدم ها دوری کند. بابا وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم گفت: «چیه؟ خب بعضی آدم ها قاتل خودشون می شن. کاری می کنند که زندگی شون قبل از مردن تموم بشه. ولی آدم خوبیه. من کمکش می کنم به زندگی برگرد.»

من نفهمیدم که داستانم را چطوری نوشته بودم، چون اول داستانم بچه ها گوششان را تیز کردند و کلاس ساکت بود. ولی نیمه دوم داستانم که آقای مرموز تبدیل شد به فردی خوب، کلاس شلوغ شد و حتی امین گفت: «داستان هندی شد!»

ولی وقتی به آقای فرمند گفتم تجربه زیسته بوده، نمره خوبی به من داد. اعتراف می کنم نوشتن داستان سخت است و به قول آقای فرمند عرق ریزان روح دارد.

